

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۰۰

آن خواجه خوش لقا چه دارد؟
آیینهاش از صفا چه دارد؟
هان تا نروی تو در جوالش
رختش بطلب که تا چه دارد؟
اندر سخنش کشان و بو گیر
کز بوی می بقا چه دارد؟
در گلشن ذوق او فرورو
کز نرگس و لاله‌ها چه دارد؟
هر چند کز انبیا بلافید
از گوهر انبیا چه دارد؟
گر چه صلوات می‌فرستند
از صفوت مصطفی چه دارد؟
یا سایه خود بر او مینداز
کو خود چه کس است؟ یا چه دارد؟
در ساقی خویش چنگ درزن
مندیش که آن سه تا چه دارد؟
عمری پی زید و عمرو بردی
زین پس بنگر خدا چه دارد؟
از سرمجموع اصل مگذر
کاین اصل جدا جدا چه دارد؟
این کاه سخن دگر میما
بندیش که کهر با چه دارد؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۶۹

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صلاۀ دایمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار
که در آن سرهاست نی پانصد هزار

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۴۵۸

نقطه عشق نمودم به تو هان سهو مکن
ور نه چون بنگری از دایره بیرون باشی

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی ره ز که پرسی چه کنی چون باشی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۷

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مَعَز
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سَبَق
از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد
روز روشن را برو چون لَیل کرد
گفت تا جا کژ مشو بر فرق من
آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او به دست آن تاج را
باز کژ می‌شد برو تاج ای فَتّی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ
گفت تاجا چیست آخر؟ کژ مَعَز
گفت اگر صد ره کنی تو راست من
کژ شوم چون کژ روی ای مُؤْتَمَن
پس سلیمان اندرونه راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنان که تاج را می‌خواست شد

بعد از آتش کژ همی کرد او به قصد
تاج او می‌گشت تارکجو به قصد
هشت کَرَت کژ بکرد آن مهترش
راست می‌شد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
چون فشاندی پَر ز گِل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم
پرده‌های غیب این برهم دَرَم
بر دهانم نه تو دست خود ببند
مر دهانم را ز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
بر کسی تهمت مَنه بر خویش گردد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام
آن مکن که می‌سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی
گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونى که موسى هِشته بود
طفلکان خلق را سر می‌ربود
آن عدو در خانه آن کور دل
او شده اطفال را گردن گُسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران
واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش می‌دهی
وز برون تهمت به هر کس می‌نهی
همچو فرعونى تو کور و کوردل

با عدو خوش بی‌گناهان را مُذِل
 چند فرعونا کُشی بی‌جُرم را
 می‌نوازی مر تنِ پُر غُرم را
 عقل او بر عقل شاهان می‌فزود
 حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
 مُهر حق بر چشم و بر گوش خرد
 گر فلاطونست حیوانش کند
 حکم حق بر لوح می‌آید پدید
 آنچنان که حکم غیب بایزید
 آن خواجه خوش لقا چه دارد؟
 آیین‌هاش از صفا چه دارد؟

خوش لقا، یعنی جذاب، خوش صورت. منظور اینست که: آن آقا یا خانم جذاب (آن من توهمی)، در خود آن را ببینیم و یا در دیگران، چه دارد؟

منظور اینست که نمی‌تواند در بیرون، دست‌آوردی نیک، که به زندگی مربوط شود، بیافریند. این آیین‌ها، من جذاب، خوش صورت آیا واقعا از صفا چیزی دارد؟ آیین‌هاش شفاف است؟ آیین‌ها، ای شفاف را وقتی نگاه می‌کنیم، همه چیز را درست نشان می‌دهد. اما، آیا این "من ذهنی" ما، جهان را درست می‌بیند؟ نه.

اگر جلوی آیین‌ها، ای بایستیم که ما را درست نشان ندهد، آن آیین‌ها به درد نمی‌خورد. بعضی از آیین‌ها، از تکه‌های مختلف آیین‌هایی درست شده که سوژه را بزرگ یا کوچک نشان می‌دهند. وقتی جلوی آن می‌ایستیم، قسمتی از ما را بزرگ، قسمتی دیگر را کوچک و قسمتی دیگر را همانطور که هستیم نشان می‌دهد.

"من ذهنی" ما، یا من ذهنی کسی که از او تقلید می‌کنیم و قرار است به ما بگوید که در جهان چه خبر است، بدلیل "ترس" و "حرص"، جهان را درست منعکس نمی‌کنند. وقتی آدم می‌ترسد، جهان را درست نمی‌بیند.

حرص، یعنی خواستن و نیاز روانشناختی.

نیاز روانشناختی، نیاز به زیاده‌خواهی است. مثلاً "اینکه بگوییم: "اگر این چیزی که برایم مهم است و برایش عشق می‌ورزم، و ولع دارم، به من اضافه‌تر شود، به زندگیم هم اضافه‌تر می‌شود. و لی اگر این چیز، به من اضافه نشود، زندگیم زندگی تکمیلی نیست".

این حرص و زیاده‌خواهی، در واقع برای بزرگتر کردن و گسترش هویت من روانشناختی است. هویتی کاذب. و در اینجا، همان خواجه‌ی خوش لقا.

پس، آینه ی من ذهنی، صفا ندارد.

هان تا نروی تو در جوالش
رختش بطلب که تا چه دارد؟

مواظب باش. تا داخل جوالش نشوی. جوال = گونی یا کیسه بزرگ

« چون ما مرتب داخل کیسه دنیا و من ذهنی می رویم ». امروز می خواهیم بگوییم: ما کی هستیم؟ و این من ذهنی چگونه درست می شود؟ چرا ما عاشق من ذهنی هستیم؟ چرا دائم وارد جوال من ذهنی می شویم و برایمان جذاب است؟

تو بیا و ببین اسباب و لوازم این جوال چیست؟ "رختش بطلب". منظور از رخت در ایام قدیم، مبل و صندلی و یخچال و ... بود ولی امروز رخت به معنی لباس است.

"رختش بطلب"، یعنی: ببین من ذهنی چه دارد؟
محتویات من ذهنی درد، رنجش، حسادت، کینه، اضطراب، ترس، است.
بیاییم ببینیم که وقتی "من" می گوییم، منظورمان چیست؟

دو نوع من داریم: "من قائم به زندگی" و "من ذهنی".

"من قائم به زندگی". موقعی که هشیاری و خدائیت یا زندگی، و یا هر اسم دیگری که برای آن می گذارید، با کاهش دادن عظیم خود، وارد ذهن می شود و در آنجا چیزی بوجود می آورد از فکر، که اسمش را ساختار فکری می گذاریم. از بینهایتی به یک ساختاری کوچک تبدیل می شود.

مولانا از این کاهش عظیم عجب دارد و می گوید:

هر کسی در عجبی و عجب من اینست کو نگنجد به میان چون به میان می آید؟

دو خاصیت خدا، بینهایتی و ابدیت است.

مولانا می پرسد: چگونه بینهایتی و ابدیت به میان می آید و در آن می گنجد؟

وقتی بینهایت و ابدیت وارد ذهن می شود، ما کودکی شش ماهه، یکساله ایم.
پدر و مادرمان، ما را نام گذاری می کنند و ما کم کم می فهمیم که بردن اسم ما، یعنی ما.
هر بار با توجه به ما، آن کلمه، یعنی اسم ما را بزبان می آورند. با هر بار گوش دادن به این صوت مشخص یعنی اسممان و توجه به ما؛ متوجه می شویم که منظور ما هستیم و به این ترتیب "من" ما شکل می گیرد.

بچه کوچک با شناخت این مفهوم، یعنی ساخته ی تارهای صوتی، یعنی شناسایی اسمش، تصور می کند که "خود" را شناخته. در حالی که آن اصل واقعی اش که بینهایتی و ابدیت است، ناشناخته ست.

تعجب مولانا از اینست که بینهایتی و ابدیتی با کاهشی عظیم، چگونه در مفهومی کوچک جا گرفته و گنجانده شده !.

کودک آرام آرام بر اساس همین اسم و همین "من" تصویری ذهنی پیدا می کند و حول آن چیزهایی را می تند.

باید به دو مطلب بسیار بسیار مهم توجه کنیم:

من ذهنی چرا و چگونه ساخته می شود و چگونه به زندگیش ادامه می دهد؟

من ذهنی، بافتی فکری ست. ما بعنوان هشیاری از همان کودکی این توان را داریم که چیزها را در ذهن تجسم کنیم و به آنها حس "خود" و حس "وجود" ببخشیم. و "مال خود" کردن را یاد بگیریم. مثل عروسک من، اسباب بازی من.

پس محتوا مثلاً" (اسباب بازی بچه) ست، و طرز هویت بخشیدن به آن و مال خود کردن آن با تصویر ذهنی که از خود ساخته.

این، یکی کردن، خاصیت هشیاری ست.

پس، چرایی و چگونگی ساخته شدن من ذهنی مطرح است.

هشیاری بلد است و می تواند دو مفهوم محتوا (اسباب بازی) و خود را، منطبق و یکی کرده و بزرگ نماید.

به این ترتیب من ذهنی را می تند. (ما می تنیم).

وقتی ما اسباب بازی را از بچه می گیریم، و یا او آن را گم می کند، درد و عذاب می کشد. این عذاب بخاطر آن نیست که واقعا" اسباب بازی یک خاصیت ذاتی دارد، که کمبود آن باعث مرگ کودک شود.

کودک بعد از چند دقیقه بازی؛ با یک اسباب بازی، آن را رها و توجهش به اسباب بازی دیگری جلب می شود.

مثلاً" با کودکمان خانه همسایه می رویم، او از اسباب بازی کودک همسایه خوشش می آید، و می خواهد آن را داشته و مال خود کند، اگر اسباب بازی را گرفته و قایم کنید و اسباب بازی دیگری به او بدهید، دوباره کودک میل دارد با اسباب بازی جدید هم هویت شود.

به عبارت دیگر، چسبیدن کودک به اسباب بازی شدید نیست.

در رابطه با کودک می بینیم، محتوا، یعنی آنچه که با آن هم هویت شده، قابل تعویض و جایگزینی ست. (هشیاری این کار را می کند).

هم هویت شدن یعنی اینکه: ما بعنوان انسان، بعنوان هشیاری، در ذهن، "اسم" و "من" را گرفته و حول و حوش این تصویر ذهنی، مفهوم چیزها را اضافه کرده و بزرگ و بزرگترشان نموده و "عین خود" می کنیم = همانیدن.

هشیاری چیزی ساخته و همانند خود می کند. اما بعد می فهمد که "همان" نیست.

اینجا، هشیاری، در من ذهنی به خواب می رود.

هشیاری ای که بینهایت و ابدی ست، وارد بافت ذهنی کوچکی، مانند زهدان مادر شده و حول خود می تند، در آنجا پخته شده و می رسد. چگونگی آن را نمی دانیم. اما می دانیم که همانگونه که انسان در شکم مادر رشد می کند و بدون شکم مادر نمی توانیم به این جهان بیاییم، اگر شکم ذهن نباشد، هشیاری نمی تواند از آنجا وارد جهان شود.

بعد از مدتی، هشیاری در این بافت ذهنی که خود ساخته و خود را در آن پنهان کرده، به درد آمده و خود را از این حصار بیرون می کشد و سپس تولد ثانویه ما صورت می گیرد.

به عبارت دیگر، آن هشیاری اولیه که بینهایت بود و ابدیت و وارد ذهن شده بود، اینبار، بعد از تولد از ذهن به همان هشیاری بینهایت و ابدی ابتداء، تبدیل می شود. اما اینبار آگاهانه و "هشیارانه".

تولد از رحم ذهن باید هشیارانه باشد. زندگی به کیفیت بینهایتی و ابدیتی ما، به این حالت "خودش" نیاز دارد. (خود اوست). این یک نوع "من" است.

پس: هشیاری می آید، خود را کاهش داده، در ذهن به خواب می رود. آنجا می رسد و متولد می شود، بر خود قائم می شود و دوباره بینهایت و ابدیت و از جنس خدا می شود. اصطلاحاً "ادیان این مرحله را، وارد شدن به فضای وحدت می نامند. یعنی بر ذات خود قائم بودن و نیاز به مفاهیم ذهنی نداشتن. هشیاری لازم ندارد که بداند کیست. خود را از طریق ذات خود می شناسد. از دو نوع "من" ی که گفتیم، این یک "من" است. "من زندگی".

اما "من" دیگری هم وجود دارد، و آن موقعی ست که ما هنوز، در شکم ذهن هستیم. وقتی آدمها هنوز از رحم ذهن متولد نشده اند و بطور عادی می گویند: من، . یکی از جنبه های من ذهنی صحبت می کند.

این من، من، من، همین من توهمی، من ذهنی ست. این من ذهنی، ساخته شده از مفهوم و فکر است. بنابراین به حرف توجه می کند. مفاهیم را تکرار می کند. چون مفاهیم مرده اند، باشند ای مرده ست که علیرغم حرف زدن، اما نمی تواند "زندگی" را حس کند.

گفتیم که اگر اسباب بازی را از بچه ای بگیریم، می تواند فوراً چیزی دیگری را بجای آن بگیرد، انعطاف پذیر است. آنجا کودک با اسباب بازیش هم هویت بود اما ما که مثلاً 40 سالمان شده، اگر من ذهنی را ادامه داده و از ذهن متولد نشویم، اینبار با چیزها و مفاهیم بزرگتری مانند: اتومبیل و همسر و بچه و نقش پدری و نقش مادری و نقش رئیسی و خانه و پول و فرش و وسایل خانه مان و ... هم هویت می شویم. هم هویت شدن یعنی چه؟

یعنی، ما تصویری ذهنی از خود داریم و یک تصویر ذهنی از خانه مان تجسم کردیم. این دو تا را با هم یکی و قاطی کرده و هم هویت می شویم. هشیاری این خاصیت را دارد و می تواند اینکار را بکند. و ما هشیاری هستیم. مالکیت به همین معناست.

یک تصویر ذهنی از خود و یک تصویر ذهنی از اتومبیل مان و این دو را با هم یکی و قاطی کرده و "بزرگ" می شویم. البته ما اتومبیل و خانه و کت و شلوار را لازم داریم، اما از اینکه از اینها بعنوان هویت گستر استفاده کنیم، ممنوع است.

من ذهنی از اول یاد هم هویتی را یاد گرفته اما اگر همین هم هویت شدگی ها را ادامه دهیم، در سن 40 ، 50 سالگی، می بینیم که با نقش پدری یا نقش مادری هم هویت شده ایم. یعنی: نقش پدری را تجسم کرده و به آن حس هویت داده ایم و این نقش پدری را بعنوان گسترش هویت مان، استفاده می کنیم. می خواهیم به خود بگوییم که پدر خوبی هستیم. نمی توانیم تحمل کنیم که بگویند پدر بدی هستیم. عذاب آور است و اصلاً نمی توانیم این هویت را رها کنیم. نقش پدر یا مادر داشتن تا 18 سالگی فرزند است. بعد از آن می توانیم به فرزندمان عشق بورزیم اما نقش پدری یا مادری از بین می رود. چرا ما این نقش را رها نمی کنیم؟ چون قسمتی از هویت مان شده و دائم می خواهیم از آن استفاده و هویت خود را گسترش دهیم. البته این خواست من ذهنی ست و با درد همراه است و از نظر زندگی ممنوع.

ما، بتدریج متوجه می شویم که آن چیزهایی را که در ذهنمان تجسم کرده و هویت بخشیده ایم و در درون آنها خود را جستجو کرده و پیدا نکرده ایم، خود را در آنها گم کرده ایم. متوجه می شویم که از دست دادن آن چیزها برایمان عذاب آور بود و این عذاب هنوز در ما باقی مانده و ما این دردها و عذابها را روی هم انباشته کرده ایم. حال متوجه می شویم که این ترس را که می خواهیم از بین ببریم، ناشی از تزریق ترس بوسیله ی شخص دیگری نیست، بلکه ترس، ناشی از هم هویت شدگی ماست. مادر ترس های ما، هم هویت شدگی ست. اگر متوجه این موضوع نشویم، به بیراهه خواهیم رفت.

خوبست که بگوییم: حرص خوب نیست حرص نداشته باشیم، زیاده خواه نباشیم، اما شما اگر هشیاری جسمی و هم هویت شدگی با اجسام را نگهدارید و فقط موعظه کنید، مشکل حل نمی شود.

چون هشیاری جسمی "دل" شما شده. آنجا حالتی هست که می خواهد چیزها را اضافه کند. وقتی هم هویت شدید؛ هویت جسمی پیدا کرده اید. هویت جسمی، بنا بر قانون جذب، می خواهد خودش را زیاد کند. ما در "دل" میل داریم که چیزها را به خود اضافه کنیم و این خاصیت من ذهنی ست. مگر اینکه، از ذهن زاییده شویم و به ذات خود قائم و آن من اصلی نمایان شود.

اگر به حرص ادامه دهیم، و متوجه نشویم که این حرص از هم هویت شدگی ست این حرص نمی گذارد ما از حصار ذهن متولد شویم. حرص می گوید: زیاد کن. این زیاد کردن بدون نظارت و بدون چک کردن، مرض و همان خواهش نفسانی ست.

خواستن بیش از حد، و اصلاً "خواستن" بعنوان نیاز روانشناختی، ناشی از هم هویت شدگی ست و با موعظه درست نمی شود.

ما می گوئیم کنترل کردن دیگران ترسیدن، حسادت، رنجش، توقع داشتن، درست نیست، اما فراموش می کنیم که در دل هم هویت شدگی با اجسام و میل به زیاد و اضافه کردن و خواستن بیش از حد برای گسترش هویت، وجود دارد و معادل مرض است.

پس ما فهمیدیم که وقتی بعنوان هشیاری به این جهان آمدم، قد و قامتی بینهایت داریم. مولانا هم تعجب می کند که این قد و قامت بینهایت، چگونه در این میان می گنجد! تمثیلی هم در این رابطه داشتیم:

شتر به استر گفت: من قدم بلند است و قد بلند، قد انسانی ست به حضور زنده شده. استر، سمبل انسانی ست که در من ذهنیش زندانی ست. استر گفت: من به کرات می افتم و شتر گفت: من نمی افتم چون قدم بلند است.

شتر با قد بلندش چه چیزی را می بیند؟ شتر بی آنکه خم شود، با قد بلندش، اجسام این جهان را می بیند که در حال گذر و از بین رفتنی اند. حتی روز مرگش را هم می بیند و می داند حتی جسمش هم خواهد مرد. به هیچ چیز نمی چسبد و پاهایش را روی چیزهای از بین رفتنی نمی گذارد. از جنس زندگی و از جنس خداست و خدا هم بینهایت است. زنده به زندگی و زنده به لحظه ست و لحظه ابدی ست.

ما هم اگر زنده به لحظه شویم، لحظه ابدی ست و حس بینهایتی و ابدیت می کنیم.

استر پاهایش را روی چیزهای جهانی که فرو می ریزند می گذارد و سرنگون می شود.

پس این قد بی نهایت و ابدیت می آید و در میان می گنجد. اگر ما حواسمان جمع باشد، وقتی هشیاری زندانی ذهن است و وقتی یکی از جنبه های این بافت ذهنی صحبت می کند، متوجه می شویم که چه دارد؟ و چرا این حرف را می زند؟ از شما می پرسم: من ذهنی تان، چرا خوشگل است؟ برای اینکه به آن چسبیده اید.

و اگر برایتان خوشگل و جذاب نیست، چرا آن را رها نمی کنید؟ پس جذاب است.

ولی یک موقعی مولانا به شما می گوید که این بافت ذهنی توهمی ست. یک جای موقتی بود که شما آنجا بپزید و برسید.

شما همان هشیاری با قد بینهایت هستید. زندگی هستید. ولی من ذهنی، از جنس مفهوم است. مفهوم مرده ست. انگلیسی آن concept است.

ما در ذهن، تصویر ذهنی هستیم. این تصویر ذهنی پلاستیکی ست. چیزها را حس نمی کند. این تصویر ذهنی دیگران را هم تصویر ذهنی می بیند و نمی توان با آنها یکی شود. نمی تواند رابطه ی عشقی برقرار کند. دائم می خواهد، توقع دارد. نمی شود بگوییم توقع نداشته باش، ولی هم هویت شدگی با چیزها را نگهداریم. برای اینکه موعظه ی بی اثر می شود.

بعضی چیزهایی که ما در ذهنمان تجسم کرده و با آنها هم هویت هستیم و به آنها حس وجود بخشیدیم، جسم ملموس اند و ما می توانیم آنها را ببینیم. مثل پول. مثل اتومبیل. ولی بعضی چیزها ناملموس اند مثل باور و کمی از آن نا ملموس تر درد است. ما به تمام دردها و به باورها حس هویت بخشیدیم. ما می توانیم چون از جنس هشیاری هستیم. یعنی ما از جنس خدا هستیم. ما می توانیم خلق کنیم.

شما باید و حتما" این خاصیت را بعنوان اساس گنج حضور یاد بگیرید که: شما هشیاری هستید و هشیاری قادر است به چیزها حس هویت بخشد. یعنی چیزها را تجسم کند و سپس آنها را عین خودش کند. فکر کند که خودش آنهاست. توهم است، اما قادر است اینکار را انجام دهد و ما اینکار را کرده ایم. و اسمش را هم هویت شدن گذاشته ایم.

هم هویت شدن یعنی: جسم هویت ما را پیدا کرده و ما هم فکر می کنیم که جسم هستیم. در نتیجه هشیاری جسمی پیدا کرده ایم. خیلی مهم است که ما هم هویت شدگی را بشناسیم اگر ندانیم که هم هویت شدگی چیست کل جریان را نمی توانیم بفهمیم. شما هم می دانید وقتی به خودتان نگاه می کنید می دانید از جنس هشیاری هستید. می دانید 99,99% بدن تان خالی ست. آن خلاء هشیاری ست. آن خلاء زندگی ست. یعنی هشیاری از بین نمی رود. زندگی از بین نمی رود.

تجسم اینکه شما یک تصویر ذهنی هستید، غلط است. بنا بر این، حالا این نگاه به خود، شما را متوجه می کند که آن 4 بعد را شما دارید. بعد جسمی دارید. فکر دارید که در ذهنتان می گذرد. فکرها به جسم تان اعمال می شود و هیجان بوجود می آید. مثل ترس. ترس یکنوع هیجان است. شما می بینید که در آن فاصله ای که ما در ذهن هستیم هشیاری در ذهن است، مرتب در ذهن ما فکرها پدید می آیند و این فکرها به جسم ما اعمال می شوند و هیجان بوجود می آید و در هر لحظه، فکر بوجود می آید و هیجان و ما در هیجاناتمان که معمولاً "مثل ترس و خشم و رنجش منفی اند، گم می شویم. وقتی با چیزها هم هویت می شویم و در آنها، خودمان را جستجو می کنیم، و پیدا نمی کنیم، سرخورده می شویم که خود یک درد است.

پس؛ درد به این دلیل در زندگی ما بوجود می آید که یاد آوری کند: باید کل قضیه را یک دور مرور کنیم و بفهمیم.
یعنی امروز خواهیم آموخت که درد را خودمان ایجاد می کنیم.
بعد دیگر، جان شماسست.
این 4 بعد، در یک فضای هشیارند. که شمائید.
پس دو تا "من" وجود دارد:
1 - وقتی درون و جذب ذهن هستید، آن من، "من ذهنی" ست.

2 - هشیاری از ذهن زاییده می شود. به این معنی که فضای زیر من ذهنی باز می شود و هویت از من ذهنی کشیده شده و فضا را در زیر فکرها باز و فکر و ذهن بدون هویت شده، این فضا همین من است منتهی "من زندگی" ست.

حالا مولانا از شما می پرسد: این من ذهنی چه دارد؟
آیینه اش بوسیله ی حرص، بوسیله ی کنترل، بوسیله ی ترس، بوسیله ی خشم کدر شده. جهان را درست نشان نمی دهد. شما را هم درست نشان نمی دهد. شما را تصویر ذهنی نشان می دهد اما مگر شما تصویر ذهنی هستید؟
مگر شما مرده هستید؟
مگر شما باید به هر چیزی که دست می زنید، پلاستیکی باشد؟ هیچ حس زنده ی زندگی به شما دست ندهد؟ نه.
این "من" ی که از مفاهیم درست شده اینگونه ست.
خودش مرده ست، همه چیز را مرده می بیند.
مولانا می پرسد: این آیینه از صفا چه دارد؟
می خواهد بگوید: خوب نگاه کن، هیچ ندارد.
بعد می گوید: برای اینکه در جوالش نیروی وسایل درونش را نگاه کن. چه دارد؟
مطلبی هم از مثنوی:

می دانیم که: هشیاری وارد ذهن می شود و با ذهن هم هویت.
سپس، هشیاری خود، خودش را متولد می کند. باز هم یک تکه و مجموع می شود.

از سرمجموع اصل مگذر
کاین اصل جدا جدا چه دارد؟

یعنی اینکه شما، هویت را از ذهن بیرون بکشید. یک تکه بشوید. (از این نگذرید).

چون اگر شما در هزار جا، سرمایه گزاری شوید، تکه هایتان در نقاط مختلف ذهن باشد، و هر کدام از این تکه ها بگوید که "تو من هستی"، و هر لحظه یکی از آنها صحبت می کند، بدر نمی خورد.

این اصل، این خدائیت، این هشیاری، اگر جدا جدا و تکه تکه و در شما پراکنده شود، همان من ذهنی ست که هیچ ندارد.

این چند بیت از مثنوی را که از دفتر ششم بیت 2669 است، قبلاً خوانده ایم.

پنج وقت آمد نماز و رهنمون
عاشقان را فی صَلَاةٍ دایمون
نه به پنج آرام گیرد آن خُمار
که در آن سرهاست نی پانصد هزار

شما اگر، درون ذهن باشید و بخواهید گاه به گاه، به فضای وحدت بروید و برگردید، درست نیست.

گفته اند طی شبانه روز، پنج بار نماز بخوانید. اما عاشقان در نماز دائمی هستند. چرا؟

چون همیشه در فضای وحدت اند.

نمی شود که شما از ذهن متولد نشوید. و این "من زنده به زندگی"، "زنده به ابدیت"، را که دائم با خدا یکی ست، از حصار ذهن، رها نکنید.

این خمار، این بی شرابی، این گجی، این تشنگی، که در سرهای ماست آرام نمی گیرد.

نه به پنج آرام گیرد آن خُمار
که در آن سرهاست نی پانصد هزار

یعنی نمی شود در ذهن ایستاد و گاه به گاه به فضای وحدت رفت و برگشت.

فرض کنید شما، نماز می خوانید و نمازتان هم با حضور است و موقع نماز از خودتان بیخود می شوید و ترک این عالم را می کنید و با خدا یکی می شوید.

حضور گاه به گاه نمی شود.

اگر در ذهن باشید، هشیاری جسمی داشته و نمازتان حضور ندارد.

گر چه صلوات می فرستند

از صَفَوَتِ مصطفی چه دارد؟

پس بنابراین، خرده خرده و اینکه در ذهن باشیم و تصور کنیم که ما الان خدا را عبادت می کنیم، من ذهنی، صلوات هم می فرستد و دعا هم می خواند و ذکر هم می گوید. ولی از این خلوص و هشیاری مصطفوی، چه دارد؟ هیچی. یعنی نمی شود در ذهن ایستاد، باید از ذهن متولد شد.

"خبر خوب".

اگر شما توهم را بشناسید، فوراً از آن آزاد می شوید.
اگر متوجه شوید که ذهن توهم است، این شناخت، معادل آزادی ست.
راه مولانا اینست. مولانا در هر جلسه قسمتی از من ذهنی را به ما می شناساند، باشناخت آن همزمان، هشیاری در زیر فکرهای ما زیادتیر می شود. به این معنی که آن فضای هشیاری در حال باز شدن است.

حافظ هم می گوید: من به تو مرکز دایره را نشان دادم:
نقطه ی عشق، نمودم به تو هان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی.

نقطه ی عشق، مرکز دایره ی عشق کجاست؟
زاییده شدن کامل شما از ذهن و عجبین شدن و یکی شدن شما با زندگی ست.
چگونه ست که هشیاری می تواند به این جهان بیاید، درون ذهن، یک اسم را که اسم شما باشد بگیرد و یک من را، که یک لفظ است، بگیرد و حول و حوش آن چیزها را بتند و تصویری ذهنی درست کند به نام "من"؟ و چیزها را با آن یکی کند؟
هشیاری بلد و قادر است که اصل شما را که از جنس بی فرمی ست، با خدا یکی کند.
حافظ هم همین را می گوید: مرکز دایره را به شما نشان دادم. مرکز دایره، وحدت شما با زندگی ست. اگر شما بخواهید محاسبه کنید: کو؟ کجاست؟ نشان بده. پس تبدیل به ذهن شدید.
مواظب باشید.

همینکه بخواهیم مرکز دایره را به حرف در آوریم، با چشم و با حس ببینیم، از دایره خارج شدیم.
حافظ می گوید: دیر شده.

کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش
کی روی؟ ره ز که پرسی؟ چه کنی؟ چون باشی؟

تا زمانیکه ما نور افکن را روی خودمان روشن نکرده ایم، و به طور مستقل از دیگران، از خودمان سوال نکرده ایم، که من چه می خواهم؟؟؟، اگر درد دارم، اینها را من خود بوجود آورده ام. چگونه بوجود آورده ام؟ در اثر هم هویت شدگی با چیزها بوجود آمده.
این چیزها که برای من مهم اند و با آنها هم هویت ام، چه ها هستند؟؟؟. پول؟ بچه؟ نقش پدری؟ نقش مادری؟ دردهای منست؟ باورهای منست؟
اگر باورهای منست؟ کدام باورهاست؟ سیاسی؟ اجتماعی؟ خانوادگی؟ فرهنگی؟ دینی؟
چه چیزهایی هست که برای من، تله شده؟؟؟.
اگر شما پاسخ این پرسش ها را برای خودتان مشخص نکنید، نمی توانید در آموزه های مولانا جلو بروید و پیشرفت کنید.

باید برای خود ارزش و احترام قائل باشید و بگوئید:
باید فقط روی خودم کار کنم. چه کاری به دیگران دارم؟
حتماً می دانید که شما وقتی روی دیگران تاثیر مثبت می گذارید که روی خود کار کرده و آن تغییرات را در خودتان بوجود بیاورید.

وقتی تغییرات انجام شد، دیگران هم اثر می پذیرند.

اندر سخنش کشان و بو گیر
کز بوی می بقا چه دارد؟

این من ذهنی، این خواجه را، به سخن بیاور.
این من ذهنی دایما" حرف می زند. شما خود را عقب بکش و بعنوان هشیاری ناظر ذهنت باش.
وقتی شما، فکرهایتان را نگاه می کنید، یعنی می بینید که در ذهن به چه فکر می کنید، در ذهن
از چه صحبت می کنید؟ (شام یکساعت بعد؟ کارتان؟ فردا؟ و ...)؟
ممکن است که بلند صحبت نکنید اما در فکر حرف می زنید و فکر و صحبت می کنید. بو
بکشید. صحبت های این من ذهنی و این خواجه که ما عاشقش هستیم، آیا واقعا" بوی می باقی
را دارد؟

بوی می باقی، بوی می عشق است. بوی سازندگی ست. بوی برکت زندگی ست. بوی
لطف است. بوی زیبایی ست. بوی می بقاست.
وقتی بوی می بقا به این جهان می آید، وضعیت های ما به طرز حیرت انگیزی، نیک می
شوند.

بوی می بقا موقعی می آید که دردهای ما شفا پیدا می کنند. ما توهم را می بینیم.
از همین صحبت های مولانا بوی می بقا می آید.
اما شما وقتی من ذهنی دارید به ذهنتان گوش کنید. چه می گوید؟
وقتی ما، از من ذهنی زاییده می شویم، بینهایت و ابدیت خدا را پیدا می کنیم و به ذهن نگاه می
کنیم، در درون ذهن هویت نیست. ذهن ساده ست.
وقتی ذهن ساده ست، ما دیگر اطلاعاتی نمی خواهیم، چون دیگر از اعماق زندگی خرد را به
جهان می آوریم. "او" به ما القا می کند که چه باید بکنیم نه این ذهن شرطی شده.
شما می دانید که این من ذهنی، کاملاً" شرطی شده نسبت به گذشته ست. هر کاری که می کند،
شرطی شده ست. شرطی شدگی یعنی اینکه کارها را بطور اتوماتیک انجام می دهد. خاصیت ها
بطور اتوماتیک در آن بوجود آمده.
مثلاً" ما یاد گرفته ایم که از چه خوشمان و از چه بدمان بیاید. یاد گرفته ایم قضاوت کنیم.
قضاوت ما از قبل مشخص شده. مثل آب بارانی که بالای کوه را می شوید و ایجاد شیار می
کند. آب بعدی از همان شیارها عبور می کند.
ما هم آب زندگی را در ذهن وارد می کنیم و همین شیارها را از قبل آماده داریم.
ما می خواهیم آن شرطی شدگی ها نباشند. چون آن چیزها که بصورت اتوماتیک در ذهن ما
وجود دارند، منفی اند و ما را بیچاره کرده اند و بوی می بقا ندارند.

در گلشن ذوق او فرورو
کز نرگس و لاله ها چه دارد؟

من ذهنی که از مفاهیم درست شده و شرطی شده، خردی در آن نیست و فقط واکنشی ست، و قادر است بعضی از باورها را فعال کند. از کوزه همان برون تراود که در اوست.

کوزه ی مردم شرطی شدگی هاست شرطی شدگی که یک الگوی واکنشی شرطی شده ست، با اینکه در این لحظه شما قد و ریشه بینهایت داشته باشید خدایت را هشیار باشید و با زندگی یکی باشید و در فضای یکتایی باشید و زندگی بگوید چکار کنید، تفاوت دارد با یک الگوی واکنشی شرطی شده، که به شما بگوید چکار کنید؟

رفتار بر اساس این الگوهای واکنشی شرطی شده را که از پدر و مادر و معلم و خواهر برادر و از مردم قبلاً یاد گرفته اید فرق دارند با رفتار در زمانی که زندگی بگوید چکار کن، مثلاً" در موقعی که ماشین شما با کسی تصادف کرده و میل به بروز خشم و دعوا دارید، همان واکنش شرطی شده.

اگر می خواهید به کنه کار من ذهنی و در باغ ذوق این خواجه خوش سیما، فرو روید. یعنی اگر می خواهید حرص بورزید، واقعاً" حرص بورزید. که البته ما در گلشن ذوق من ذهنی، فرو رفته ایم. اما سوال می شود که آیا واقعاً" این گلشن ذوق، گل رز دارد؟ نرگس و لاله دارد؟ نه ندارد. ما در خانواده، بعنوان زن و شوهر در گلشن ذوق دعوا فرو نرفته ایم؟ کم دعوا کرده ایم؟ کم حرص ورزیده ایم؟ کم ترسیده ایم؟ کم کنترل کرده ایم؟ کم قدرت طلبی کرده ایم؟ اتفاقاً" در این گلشن ذوق فرو رفته و فهمیده ایم که چیزی ندارد.

مولانا به ما می گوید که اگر هم نرفتی، برو، پرهیز نکن تا انتهای این شرطی شدگی ها برو، مثلاً" در بحث و جدل با کسی، در اثبات اینکه من سوادم بیشتر است جدل می کنید، هر چند که می خواهی، اصرار بورز و طرف مقابلت را قانع و تسلیم کن، اما بعد کنار کشیده و ببین که چه حسی به شما دست می دهد، واقعاً" حس بدبختی به آدم دست می دهد.

ظلم کن. برنج. عمیقاً" برنج. تا میتوانی توقع داشته باش و ببین آخرش چه می شود؟ تا میتوانی کنترل کن. فرزندان را کنترل کن: این کار را بکن. آن کار را بکن. چکار کردی؟ باید این کاره بشوی. آن کاره بشوی. باید با فلانی ازدواج کنی. ...

تا انتهای این شرطی شدگی ها برو و ببین تا کجا می روی؟! البته بهتر است که این کار را نکنی.

یا سایه خود بر او مینداز

کو خود چه کس است؟ یا چه دارد؟

شما که نمی پذیرید که چیزی در این شرطی شدگی های ذهنی نیست، پس تا انتهای آن بروید. مگر ما انسانها، به طور دسته جمعی، چند جنگ بزرگ راه نیانداختیم؟ مگر جنگ جهانی دوم، که اخیراً" اتفاق افتاده و تلفات و خرابی های آن کاملاً" مشخص است، ما در گلشن ذوق من ذهنی جمعی و فردی فرو نرفتیم؟ چه دستاوردی برایمان داشت؟ حال باید در گلشن ذوق جنگ دیگری برویم؟!.

ما در گلشن ذوق من ذهنی فردی و هم جمعی فرو رفته ایم. فقط باید ببینیم و متوجه اش باشیم. شما باید بنشینید و به داستان زندگی تان نگاه کنید. در چند مورد، آن جاهایی که در گلشن ذوق من ذهنی فرو رفته اید بیرون آورده و بگویید که فایده ای ندارد که من ذهنی را دنبال کنم.

من ذهنی، یعنی: هم هویت شدگی. شما آثار آن را محکوم نکنید. نگوئید چقدر من حرص می ورزم !!! و خود را شماتت نکنید. نه. حرص اثر فرعی هم هویت شدن است. شما ابتدا باید دقت کنید و هم هویت شدگی را بشناسید. که آیا مثلاً" با نقش های خودتان هم هویت نیستید؟ بیشتر مردم کم و بیش می فهمند که مثلاً" نباید با پولشان هم هویت شوند، ولی موارد نرم تر و ظریف تری هست که دیده نمی شوند مثل نقش مادری داشتن. مردم متوجه نمی شوند که با نقش مادری هم هویت شدن یعنی چه؟. در نتیجه، این "نقش" را تا 80 سالگی ادامه می دهند. توقع دارند که فرزند 60 ساله شان، هنوز بچه ی 5 ساله باشد. خودشان را عذاب می دهند. توقع دارند. در حالی که نقش مادری در سن 18 سالگی بچه ات تمام شد. هویتت را از این نقش بکن. دائم از خود می پرسند: مادر خوبی بودم یا نبودم. دائم خود را ملامت می کنن. به هر حال نقش مادریت تمام شد. اگر بودی که بودی، اگر هم نبودی، اگر می توانی الآن عشق بورز، اما عشق، عدم کنترل است. نمی توان الآن هم کنترل و نقش پدری یا نقش مادری را ادامه داد و عذابش را کشید و آن را ندید. شما در گلشن ذوقش، فرو رفتید. حال مولانا، به ما می گوید که بیدار شویم.

هر چند کز انبیا بلافید
از گوهر انبیا چه دارد؟

من ذهنی، بصورت معلم یا موعظه گر و ... ، از انبیاء حرف می زند. اما پیامبران، آن قدر بینهایت را پیدا کرده اند اما وقتی کسی در ذهن است و ادعای پیامبری می کند و از پیامبران "می لافد"، و از آنها می گوید، ما متوجه می شویم که از آن جوهر و گوهر انبیاء چیزی ندارد. همان هشپاری خالص بیرون کشیده شده از ذهن. چون همین هشپاری بیرون کشیده از ذهن است که سبب عبور "وحی" از آن جهان به این جهان می شود. یعنی زندگی با این انسانها صحبت می کند. زندگی می تواند خرد خود را از طریق این انسانها بیان کند. زندگی به این انسانها دسترسی دارد و نه انسان من ذهنی که توهم است. حال، ما متوجه می شویم که اگر خودمان من ذهنی داریم، "توهم" مان را بشناسیم و وقتی توهم مان را بشناسیم، متوجه می شویم که با چه چیزهایی هم هویت شده ایم. شناختن = آزادی ست. این خبر خوبی ست. چون ذات ما، هشپاری ست. ذات ما شناسنده ست.

گر چه صلوات می فرستند
از صَفَوَتِ مصطفی چه دارد؟

مصطفی، لقب حضرت رسول است. یعنی نور برگزیده.
نور برگزیده یعنی «هشیاری حضور».
صفوت، یعنی جوهر هر چیزی. یعنی جوهر خالص هشیاری.
پس صفوت مصطفوی، یعنی هشیاری خالصی که حضرت رسول، داشته.
درست است که این آدم من ذهنی، صلوات می فرستد، ولی آیا گفته ی خود را می فهمد؟ نه.
چون، از هشیاری خالص مصطفوی، چیزی ندارد. چون با باورها هم هویت است و تعداد
زیادی باور و هم هویتی های کاذب در ذهن دارد و از ذهنش متولد نشده.

حال اگر شما، کسی را در بیرون دیدید که اینگونه ست، باید به خودتان برگردید.

عمری پی زید و عمرو بردی
زین پس بنگر خدا چه دارد؟

ما نمی خواهیم به دیگران نگاه کنیم. از دیگران انتقاد نمی کنیم و در صدد اصلاح یا عیبجویی
از آنها نیستیم؛ چون این کارها از هویت ذهنی ست.
اینها هویت گستر است. ما چرا عیبجویی می کنیم؟ برای اینکه می خواهیم بگوییم که دیگری
عیب دارد و ما نداریم. پس هویت مان گسترده می شود. برعکس اگر هم اتفاقی عیبی در کسی
دیدیم، متوجه می شویم که ما هم همان عیب را داریم. سراغ آن عیب در خود می رویم و می
بینیم که آن عیب وعادت بد، از هم هویت شدگی ماست. آن را شناسایی و می دانیم که:
شناسایی = آزادی ست.
این راه مولانا ست و او هر بار، قسمتی از من ذهنی را به ما می شناساند.
با شناسایی، ما آزاد می شویم.

یا سایه خود بر او مینداز
کو خود چه کس است؟ یا چه دارد؟

آرام آرام، مولانا بوسیله ی غزل به ما می گوید که شما با خودتان کار دارید.
شما، بعنوان هشیاری، سایه بینهایت دارید. یعنی، قدرت در شماست نه در من ذهنی.
نه در شرطی شدگی ها. نه در عادت ها.
بدانید که من ذهنی، چه در شما و چه در دیگری، کسی نیست.
ممکن است شما کسی را می شناسید که قدرت و سواد و پول و ... دارد، ولی اینها اصل نیستند.
اصل قد بینهایت هشیاری ماست. شما باید به "او" زنده باشید.

پس، ما می توانیم سایه مان را روی من ذهنی مان نیندازیم. ما می توانیم بعنوان هشیاری
انرژی مان را در من ذهنی، سرمایه گذاری نکنیم. چون ما از چیزهای جهانی هویت و
شخصیت و زندگی و خوشبختی و حس امنیت نمی خواهیم.

خوشبختی و حس امنیت در خود ماست وقتی، در زندگی ریشه داریم. پس، مولانا گفت: یا تا انتهای شرطی شدگی ها بروید و نتیجه را ببینید، یا هم هویتی هایی را که شناخته اید، مثل حرص و زیاده خواهی که خواهش نفسانی و نیاز روانشناختی ست، رها کنید. البته چیزهای جهانی را در حد کافی برای رفع نیازهایمان می خواهیم اما نه بعنوان نیاز روانشناختی و ولع زدن و افزودن و افزودن. نه اینکه با پولتان هم هویت شوید و پول زیادتان شما را بزرگ کند.

سلول های سرطانی چه می کنند؟ تکثیر می شوند. شاید سلول های سرطانی از ما یاد می گیرند! سلول، قسمتی از ماست. ما همواره می خواهیم بدون توجه به کل زندگی خودمان، زیاد و اضافه کنیم. بی آنکه بفهمیم، *برای چه می خواهیم* زیاد و اضافه کنیم؟! مثل سلول سرطانی، نمی پرسیم که با زیاد کردن و زیاد کردن، مبادا این طرف را بکشم! که می کشد. سلول از که یاد گرفته؟! از ما.

وقتی کل جهت گیری ما در مسیر، تکثیر بدون کنترل و بدون نظارت و بدون *حد* است، چرا سلول های ما، تکثیر و زیاد کردن را از ما یاد نگیرند؟! ما محروم از زندگی زنده، هزار کلک می زنیم که زندگی بیابیم و پیدا نمی کنیم. خیلی تلاش و کوشش می کنیم که از طریق چیزها خودمان را پیدا کنیم و پیدا نمی کنیم. همین سبب ترس و گنج شدگی و گم گشتگی ما می شود. چون هر فکری، هر هیجان منفی، روی بدن و فیزیک ما تاثیر می گذارد. چقدر هیجان منفی به بدن خود اعمال کنیم؟! که درست نیست. چقدر باید در جهت تکثیر چیزها قدم برداشت و هر لحظه ترسید که مبادا این اضافه و زیاده خواهی عملی نشود. این ترس به جسم شما صدمه می زند. ترس، برادر خشم است. دنبال خشم، رنجش و توقع و شکایت و حسادت هست. چرا حسادت؟ چون ما با چیزی هم هویت شده ایم، و کسی دیگر، از همان چیزی که ما با آن هم هویت شده ایم، بیشتر دارد.

اینکه شما، بدانید که چیزی که با آن هم هویت هستید و بدستش آورده اید، و بیشتر می خواهید تا بلکه به زندگی برسید، این فقط بازار مصرف را زیاد می کند. این آقای جواهر فروش به شما، چطور گردنبدن پنجم را می فروشد؟ شما گردنبدن اول را خیلی هم گران، بعنوان هویت گستر، خریدید. برای اضافه کردن هویت خود ده روزی به همه نشان دادید. کار نکرد. دومی آن را خریدید. ده روزی خوشحال بودید. خوشحالی آن تمام شد، سومین گردنبدن را خریدید، و پنجمین و ... اگر هویت گستری شما نبود، جواهر فروش که نمی توانست گردنبدنهایش را به شما بفروشد. فروشندگان کالاهایی را که شما لازم ندارید، چگونه به شما می فروشند؟؟ شما را متقاعد می کنند که اگر بخرید، هویت شما زیاد می شود. شما در چشم مردم بهتر دیده می شوید. چرا لازم دارید در چشم مردم بهتر دیده شوید؟ چون من ذهنی بی ریشه ست و به خود شک دارد.

من می خواهم چیزهایی به خود ببندم و به شما نشان دهم و شما ثروتمند بودن مرا تایید کنید. اگر تعداد زیادی ثروتمند بودن و آدم حسابی بودن مرا تایید کنند، قبول کرده و نظر آنها را مبنی بر آدم حسابی بودن خودم، می پذیرم. در حالیکه هیچیک از این چیزها، مرا آنطور که باید، راضی نمی کند و هویت ام نمی دهد. من به حرف مردم اهمیت می دهم.

شما چرا به حرف مردم و تاییدیه آنها نیاز دارید؟

در ساقی خویش چنگ درزن
مندیش که آن سه تا چه دارد.

ساقی شما خداست. زندگی ست. چنگ است.
در مقابل سه تا که به معنی سه تار است، می گوید چنگ در زن.
سه تار من ذهنی ست.
(مندیش) = میندیش، برایت مهم نباشد که این سه تار ذهن چه دارد، تو برو چنگ (ابزار موسیقی)، خودت را بزن، به ساقی خودت چنگ بزن.
ساقی شما از زیر فکرهايتان باز می شود. ساقی شما بیرون نیست. خدا در بیرون نیست که دنبالش می گردید.
سه تا تار ذهن، اهمیت ندارد برو چنگ ساقی را بنواز.
هشیاری ذهنی، یا فکر ما، یک قسمت کوچکی از هشیاری کل است. درست مثل نور شمع، در مقابل نور خورشید.
من ذهنی، برای بقا ابتدا ما را هدایت می کند، اما بعد موجب دردسری می شود.
البته، وقتی آفتاب طلوع می کند، این نور این شمع (عقل ذهنی)، دیگر کارایی خود را از دست می دهد. (میندیش که این سه تار چه دارد).

عمری پی زید و عمرو بردی
زین پس بنگر خدا چه دارد

ما عمری را بدنبال این و آن، صرف کردیم. توجهمان را از روی دیگران بر نمی داریم یا از آنها تقلید می کنیم، یا تائید شان را لازم داریم، یا اینکه برای بهتر کردن تصویر ذهنی مان، آنها را لازم داریم و از آنها بعنوان هویت گستر استفاده می کنیم.
شما مردم را برای بهتر کردن هویت تان و یا بعنوان هویت گستر، مورد استفاده قرار ندهید.
چون در اینصورت هم خود را میرانده و هم دیگران را می میرانید. زیرا به شما که عشق نمی ورزند.
(من با شما حرف می زنم که ببینم می توانم تصویر ذهنی ام را نزد شما بهتر کنم؟ و شما مرا خوب ببینید؟). حال چرا به این تصویر خوب ذهنی ام نیاز دارم؟
برای اینکه من ذهنی دارم و من ذهنی ریشه ندارد و به "خودم" شک دارم.

مولانا می گوید: چرا مستقیم به خدا وصل نشوم؟ عمری بدنبال تائید این و آن بودیم. از مردم بعنوان هویت گستر استفاده کردیم. یا بدنبال ایراد گیری از آنهایم. چرا؟ برای اینکه ایراد و عیبتان را ببینیم و انتقاد و غیبت شان کنیم؟ برای بالا بردن خودمان.

در غیبت، سعی در دادن اطلاعات این و آن، به نفر کنار دستم می دهم، تا خود را نسبت به شخص غایب بالاتر مطرح کنم و یا نسبت به شخص حاضر احساس تفوق و بیشتری کنم. اگر غیبت هم نکنیم، نظر طرف را در مورد خود می پرسیم. منتظر تعریف و تمجیدیم. وقتی تعریف می شویم، تصویر ذهنی مان را از خود بزرگتر می کنیم. هسته ی مرکزی در واقع هم هویت شدگی ست.

شما باید آن تصویر ذهنی را که می خواهید بزرگ کنید، کلا" باید مچاله کرده و دور بیندازید. ما چون درد داریم و گنجیم دنبال مردم می افتم برای تقلید کردن. در حالی که؛ به مثابه درخت سیبی هستید که، با وصل ریشه ی خود به زمین، باید محصول و سیب خود را بدهید.

فضای هشیاری را در زیر فکرهای خود، باید شخص خود شما باز کند.

از سرمجموع اصل مگذر
کاین اصل جدا جدا چه دارد؟

شما بعنوان هشیاری به خواب ذهن رفته و بعد از خواب ذهن بیدار و متولد شده و از تکه تکه بودن ها جمع و مجموع شده ای.

اصل، مجموع است. هشیاری زندگی و خدا که اصل است، در شما مجموع است. پراکنده نیست. پراکنده نیست. شما وقتی با چیزها هم هویت اید، در هزار جا پخش هستید. تکه های خودتان را باید جمع کنید. اگر هم هویت شدگی های خود را، یعنی چیزهایی را که در این جهان برایتان مهم هستند و به آنها علاقه مندید، رها و هویت اصلی خود را از آنها پس بگیرید، آرام آرام، هشیاری زیاد شده و از سردرگمی در می آید. شما به چیزها و موارد هویت بخشیده اید، بنابراین می توانید هویت خود را از این چیزها و موارد، پس بگیرید.

بچه ای دو سه ساله بوده اید و هویت خود را به چیزها (مثلا" به "داشتن")، بخشیده اید، حالا که چهل یا 50 ساله اید، نمی توانید آن را پس بگیرید؟ البته که می توانید. بشرطی که *بخواهید*. تعهد داشته باشید و از مردم تقلید و پیروی نکنید چون اکثریت دنبال من ذهنی اند. متأسفانه امروزه پس گرفتن هویت از چیزها به کندی صورت می گیرد، برای اینکه بیشتر مردم به دنبال برجستگی و پز دادن و خودنمایی و قدرت طلبی و خواستن بیشتر رفتن، ارزش است.

این کاه سخن دگر مپیما
بندیش که کهربا چه دارد؟

مولانا به ما و به خود آخر هر غزل می گوید: بس کن. صحبت کردی. حرف کاه است و مغز گندم در آن نیست. گندم خرد است و از کهربا می آید. کهربا، خداست. زندگی ست. توجه کن، حرف جدی نیست، در حالیکه ما حرف را جدی می گیریم. از حرف می رنجیم. اگر می دانستیم که حرف کاه است، حداقل به حرفهای خودمان توجه نمی کردیم.

مغز و خرد و عشق و برکت زندگی و زیبایی از زیر فضای فکرهایتان می آید. در غزل داشتیم:

از نرگس و لاله‌ها چه دارید؟
نرگس و لاله، چیزهای قشنگ و پر برکت زندگی شما هستند.

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه سلام به سبب ذلت او
مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۹۷

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مَعَز

باد به سلیمان کج می وزد، بعلت هم هویت شدگی او با جهان مادی. لطفاً حول و حوش این قصه را از مثنوی استاد کریم زمانی، مطالعه کنید. خوشا به حال آن صوفی که از هویت مجازی او کاسته شود و وی نه تنها ناراحت نشود بلکه شادتر شود. بطوریکه دریایی در زیر فکرهاش باز شود. گفتیم: هشیاری، با عمق بینهایت و خاصیت ابدیت، آمده و وارد ذهن می شود و کاهش پیدا کرده و دوباره از آنجا متولد می شود و هشیارانه وسعت بینهایت پیدا می کند و هشیارانه به ابدیت خود هشیار می شود. اگر انسان در این لحظه، در تعریف خدا بگنجد و ریشه ی بینهایت داشته باشد و حس ابدیت کند، زنده به زندگی ابدی و زنده به حال ابدی باشد، در این صورت از ذهن به صورت کامل زاییده شده. سلیمان، بنا به تعریف، یکی از این انسانهاست. سلیمان، قدرت این جهانی و همچنین قدرت آن جهانی دارد. هم پیامبر است و هم خردمند. یعنی خرد زندگی و عشق از او عبور و به این جهان جاری می شود. (عشق و خرد، دو روی یک سکه اند).

من ذهنی، نه عشق و نه خرد را نمی شناسد.

مولانا در قصه ی سلیمان می گوید: سلیمان شهوت یک مورد مادی پیدا می کند. دو اتفاق برایش می افتد، این دو اتفاق، تقریباً یکی هستند. در ادبیات ما، سلیمان به انگشتریش (خاتمش) معروف است. اسم اعظم روی این انگشتری ست. شما شنیده اید که: این انگشتری، از انگشت او می افتاد. دوباره به دستش می کرد و باز انگشتری می افتاد. وزیرش به او می گوید: تو حتماً گناهی کرده ای. (هم هویت شدگی با یک چیز مادی ست که دل آدم می شود).

باد، نیروی ایزدی ست. همان انرژی که از آنطرف می آید. سلیمان هم تختی دارد، در افسانه ها ما داریم که قالیچه ی حضرت سلیمان، بر باد سوار بود. به هر حال، سلیمان یک هشیاری نشسته بر هشیاری ست. فرم ندارد. اما وقتی هم هویت شده و فرم پیدا می کند، باد و تاج با او صحبت می کنند. یعنی، زندگی با او صحبت می کند. سلیمان به صحبت های زندگی توجه می کند.

ما هم باید صحبت زندگی را گوش کنیم. سلیمان ما هستیم. چون ما هم می توانیم از ذهنمان متولد شویم و قدرت معنوی پیدا کنیم و تاج بر سر بگذاریم و پادشاه فرم های خودمان باشیم و از نفوذ فرم و چیزهای این جهان، بالا تر رویم.

باد بر تخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ

باد بر تخت سلیمان کج وزید و سلیمان به باد گفت کج مغژ. مغژ = خزیدن

باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو
ور روی کژ از کژم خشمین مشو

باد برکت ایزدی ست. انرژی ست که از آنطرف می آید. وقتی شما در این لحظه بی فرم ایستادید و هیچ مقاومتی در برابر این لحظه ندارید و تسلیم هستید، انرژی زنده کننده و عشق زندگی و همچنین خرد زندگی از آنطرف به فکرها و به عملتان می ریزد و لطافت زندگی از شما تشعشع می کند.

باد می گوید: پس تو هم کج مرو. چه موقع ما کج می رویم؟ موقعی که هم هویت شدگی داریم. موقعی که چیزها را درذهنمان تجسم کردیم و به آنها هویت بخشیدیم و آن چیزها قسمتی از دل ما شده. سلیمان هم کاملاً "کج نمی رود. بجز اندکی.

ما چه؟ ما اصلاً "جلوی وزش باد را گرفته ایم. باد نه تنها به ما کج بلکه ضد ما می وزد. خودمان مقصریم. مولانا می گوید: هر دردی که برای شما پیش می آید، باید به خود برگردید. دیگران را ملامت نکنید. اگر ما دلمان مجموعه ای از هم هویت شدگی ها باشد و هشیاری حضور در ما نباشد، پس زندگی بر وفق مراد نخواهد بود. کج وزیدن باد، نا متناسبی اوضاع بیرون هم هست. شما می بینید که کارها پیش نمی روند. روابط ما با دیگران خوب نیست. فعالیت های مالی تجاری ما خوب نیست. با دیگران دعوا داریم و همکارانمان ما را دوست ندارند.

پس، برکت زندگی وارد فکرها و وارد اعمال ما نمی شود. ما اعتراض می کنیم که چرا برکت زندگی در این لحظه ما را بطور کامل هدایت نمی کند؟ چون کج می رویم. در غزل می گوید: اگر کج می روی، خشمگین نشو. یا هم هویت شدگی را از دل بیرون انداخته و بگذارید که خدا و زندگی "دل" شما شود وگرنه بیخود خشمگین نشوید.

این ترازو بهر این بنهاد حق
تا رود انصاف ما را در سَبَق
از ترازو کم کنی من کم کنم
تا تو با من روشنی من روشنم

باد یا نیروی ایزدی و یا شما به خودتان می گوئید و یا این موضوع را می فهمید و این قانون را شناسایی می کنید مبنی بر اینکه: ترازویی وجود دارد که خداوند وضع کرده. سبق سه معنی دارد: روز ازل = درس یک روزه = مسابقه دادن با یکدیگر. اما در اینجا، به معنی روز ازل است. روز ازل، همین لحظه بوده. این لحظه ابدی است. اگر ما این موضوع را متوجه نشویم، صحبت های مولانا را هم متوجه نمی شویم. سبق این لحظه است. روز ازل هم هست. همیشه این لحظه است. این لحظه با روز ازل که پیدایش خلقت شروع شده، فرقی ندارد. لحظه ابدی است. در این لحظه ابدی، یک ترازو وجود دارد. یعنی همواره در آنطرف و در حال وحدت با زندگی قرار بگیرید. با لغزیدن کمی به اینطرف، تعادل این ترازو به هم می خورد. برای برقراری تعادل این ترازو که زندگی وضع کرده شما هیچگونه هویت شدگی در ذهن نداشته باشید. در این لحظه ریشه بینهایت و خاصیت ابدیت داشته باشید. اگر مانند استر در این لحظه که همیشه در این لحظه هستیم، خم شوید، تعادل قانون زندگی و این ترازو به هم می خورد. این لحظه شما به اندازه ای که وارد ذهن تان می شوید و هویت پیدا می کنید و از زندگی جدا می شوید، اشکال در کارتان پیش می آید. ما اشکالات را در بیرون از خود (ژن؛ پدر و مادر، رئیس، همسر، بچه ها و ...) جستجو می کنیم. در حالیکه علت همین ترازو است.

: - از ترازو کم کنی، من کم کنم.

شما می خواهید، مثلا "10% هشیار به زندگی و 90% در ذهن باشید. پس من هم کم می کنم. اما اگر تو با من، روشن باشی، یعنی به اندازه ای که به من توجه می کنی و از جنس منی، در بیرون، کارهایت پیش می روند. به اندازه ای که به من بی توجهی، و توجه ات به جهان بیرون است، کارهایت پیش نمی روند.

پس نگویید که: من ایرادی ندارم. ایراد تو اینست که تمام هشیاری ات، جسمی است. سلیمان کج می رود. سلیمان شما هستید. باد به تو کج می وزد. باد نیرویی خدایی است. بر وفق مرادت نمی وزد. کارها در بیرون پیش نمی روند.

اما وقتی متوجه می شوید که کارها بطور معجزه آسایی خوب پیش می روند. به هر طرف که می جنبید، نیکی ایجاد می شود. آنهایی که کارهای مردم را خراب می کنند، کارهای شما را راه می اندازند. می پرسید: چرا اینطور شده؟ این نتیجه ای است که با هشیاری حضور کار کرده اید، بدی نکرده اید، حسادت و غیبت و بدگویی نکرده اید. چوب لای چرخ دیگران نگذاشته اید. خوبی کرده و عشق و لطافت داده اید.

برای اینکه ترازوی شما درست و متعادل است. (تا تو با من روشنی من روشنم). علتش بهتر شدن مردم نیست، علتش اینست که در درون شما، ترازویی وجود دارد و از درون شما یک

انرژی به بیرون، پخش می شود. این انرژی، برکت زندگی ست از جنس عشق و زیبایی و خدایت.
مولانا در اینجا، اسم او را "باد" گذاشته.

همچنین تاج سلیمان میل کرد
روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تا جا کژ مشو بر فرق من
آفتابا کم مشو از شرق من

تاج پادشاهی سلیمان کج شد و جلوی چشمهایش را گرفت.
ما چه وقت پادشاهیم؟ وقتی ریشه ی بینهایت داریم و وقتی "من کاذب"، نداریم. پادشاه این
جهانیم و همه چیز در اختیار ماست و هر چه بخواهیم می آفرینیم. موقعی که به هشیاری ابدی
زنده هستیم و رای همه ی اتفاقات.

اتفاقات برایمان مهم نیستند و همیشه اتفاقات بر وفق مراد ند و ما این را می بینیم. بدانید که شما
در اتفاق دست دارید.

شما هستید که اتفاق را بوجود آورده اید. اگر چه دل تان کدر بوده و الآن اتفاق بد است، اما این
اتفاق می تواند بهترین اتفاق برای شما باشد. اگر این را بپذیرید و از آن درس بگیرید، بقیه ی
جریان زندگی تان درست می شود.

پس، می گوید باز این روشنایی قطع شد. حالا می توانید بگویید که پیامبریش هم از بین رفت.
گفت ای تاج، از فرق من کج مشو. ای آفتاب از شرق من کم مشو.
مولانا گفت: اگر این اتفاق بیفتد و دریا و فضای زیر فکرها ی ما باز شود، چنانچه روزی این
فضا داری زیر فکرها یمان کم شود، ما فوراً" متوجه این نقص و کمبود می شویم.
می فهمیم که سمن زار رضا آشفته شده. می فهمیم که ما اشتباه کرده ایم. البته این موقعی ست
که مثل سلیمان شویم یعنی یکبار از ذهن زاییده شویم و روشنایی و زنده بودن زندگی را
بشناسیم.

اما اگر درد را روی درد انباشته کنیم، اگر از این دردهایمان چند مثقال هم کم و یا زیاد شود،
متوجه آنها نمی شویم. مثلاً" من الآن خشمگین هستم و می ترسم، رنجش دارم. اگر به هزاران
رنجش من یکی دیگر هم اضافه شود، مهم نیست. گنجم و زیر اضطراب. بالا رفتن یا پایین
آمدن این استرس فرق چندانی برایم ندارد. ولی وقتی از ذهن زاییده می شوم و زنده هستم و
زندگی را می شناسم و آن را حس و تجربه می کنم، اگر از این حالت کمی کاسته شود فوراً"
متوجه می شوم. سلیمان هم کمی تاجش متمایل شده؛ متوجه می شود که نور کم شده و آن
الهامات نمی رسد. آن خردی که به فکر و عملش می ریخت و آن توانایی شناسایی دیگر نیست.
(آفتابا کم مشو از شرق من).

راست می‌کرد او به دست آن تاج را
باز کژ می‌شد برو تاج ای فقی
فتی = جوان

خطاب به جوانها: ای جوان، سلیمان با دست این تاج را راست می‌کرد.
سعی می‌کرد که با ذهنش دوباره به آنجا برگردد، باز تاج کج می‌شد.

هشت بارش راست کرد و گشت کژ
گفت تاجا چیست آخر؟ کژ مَغْژ

هشت علامت کثرت است. چندین بار، شما سعی می‌کنید تاج پادشاهی تان را راست کنید. یعنی شما و رای چیزها در این جهان باشید. شاه و رای همه ی اتفاقات است.
شما هم بعنوان شاه، و رای همه ی اتفاقات هستید. وقتی که قد بینهایت دارید.
اما وقتی می‌بینید که اتفاقات حاکمند، اتفاقات مهم شدند، اتفاقات شما را اذیت می‌کنند. اتفاقات دیگر در کنترل و دستور شما نیستند.
قبلا" از جنس زندگی بودید.

گفت اگر صد ره کنی تو راست من
کژ شوم چون کژ روی ای مُؤْتَمَن
موتمن = مورد اعتماد

پس معلوم می‌شود که ما انسانها، مورد اعتماد زندگی هستیم چون خود زندگی هستیم.
خطاب به ما: اگر صد بار هم این تاج سرت را راست کنی، من کج می‌شوم. یعنی تو با کنترل و کوشش و با کارهایی که در بیرون می‌کنی، نمی‌توانی تاج شاهی زندگی را بر سرت نگهداری.

پس سلیمان اندرونه راست کرد
دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد

شهوت در اینجا به معنی هم هویت شدگی ست.
پس شما هم مانند سلیمان متوجه می‌شوید که اینکار با کنترل من ذهنی انجام پذیر نیست.
چکار می‌کنید؟ اندرونه را راست می‌کنید. البته سلیمان با چیزی کوچک هم هویت شده بود.
اگر شما با موارد زیادی هم هویت اید، باید هم هویت شدگی هایتان را شناسایی و صبر کنید.
قانون صبر و قانون مزرعه را رعایت کنید.
شروع می‌کنید به شناخت هم هویت شدگی های خودتان. ترس تان، خواستن تان، قدرت طلبی تان، تمایل به کنترل و ... ناشی از همین شهوتی ست که در دل دارید. یعنی با چیزی هم هویت شده اید. حالا این هم هویت شدگی می‌تواند با پول یا باور یا جسم یا درد و یا هر چیز دیگر این دنیایی باشد. اینها را یکی یکی شناسایی کنید. عجله نکنید.

پس سلیمان اندرونه راست کرد. سلیمان می داند و شما هم، که انعکاس درون شماست که در بیرون اتفاق می افتد. درون شما، اگر هم هویت شده ست، در بیرون نمی تواند اتفاقات جالبی رخ دهد. خلاصه: سلیمان اندرونه راست کرد، دلش را بر آن شهوتی که حول و حوشش می چرخید، سرد کرد و کند و دور انداخت.

بعد از آن تاجش همان دم راست شد
آنچنان که تاج را می خواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او به قصد
تاج او می گشت تارکجو به قصد

بعد از آن با "من"ش، با کارهای بیرونی، عمداً خواست تاج را کج کند.
تاج خودش راست شد. یعنی دوباره شاه شد. دوباره انرژی جاری شد.
خواست تاج را کج کند. عمداً در کارش خرابکاری کند. نشد. دیگران خرابکاری کنند، نشد.
جهان خواست کارش را خراب کند، نشد. چند بار تاج را عمداً کج کرد ولی باز تاج راست می شد. (این طرز بیان سمبلیک است).

شما اگر واقعاً دل تان، زندگی باشد، شما نگران بیرون نباشید. ولی اگر دل تان هم هویت شدگی هاست، هیچکس نمی تواند برای شما مسائل تان را درست کند. کارهای شما بر وفق مراد نخواهد بود. شما نمی توانید در بیرون چیزهای نیک بیافرینید. وضعیت ها دردناک خواهند بود و کار خوب هم انجام دهید، به ثمر نخواهد رسید. برای اینکه با "من" کارها را انجام می دهید. بادام پوک می کارید. با این وضعیت که باد کج می وزد و ترازو را رعایت نمی کنید و به اندازه کافی هشیاری حضور ندارید، بچه بزرگ می کنید، بچه ناراضی ست. خوبی می کنید، بدی می کنند.

مولانا دائم تکرار می کند که شما از جنس هشیاری هستید. باید هشیاری را از ذهن بیرون بکشید و در ذهن نیافرینید. وگر نه مریض می شوید. جسم شما صدمه می بیند. آن باد اگر درست بوزد، جسم ما سالم، فکرهایمان سازنده و عمل مان بیدار و در آن جرقه خلاقیت و آفرینش چیزهای جدید وجود دارد.

ما از مردم تقلید نمی کنیم. الهامات از درون می آیند و در بیرون بخوبی کار می کنند.
اگر خودت هم بخواهی در کار خودت خرابکاری کنی نمی توانی.

هشت گَرَت کژ بکرد آن مهترش
راست می شد تاج بر فرق سرش

هشت بار تاج را کج کرد اما دوباره تاج راست می شد.

تاج ناطق گشت کای شه ناز کن
چون فشاندی پَر ز گِل پرواز کن

تاج (زندگی)، شروع به صحبت کرد: (سمبلیک).
تاج ما، همان هشیاری و همان فضای زیر فکرهايمان است. آفتاب ماست. زندگی و هشیاری ماست. باد هم از همانجا می وزد.
ولی شما عملاً می توانید در زندگی تان ببینید که با انداختن هم هویت شدگی هایتان و عمل کردن از فضای باز زیر فکرهايتان چه اتفاقاتی در زندگی تان می افتد؟
تاج شروع به صحبت کرد و گفت: شاه، حالا به خودت افتخار کن. چون پرهایت را از گل تکاندی و پاک کردی، حالا پرواز کن.
پس گل هایی که به بالهای ما چسبیده، همان هم هویت شدگی های ما با چیزهاست.
همان اول، هشیاری به چیزها در ذهن ما هویت داد و فکر کرد که عین خودش را ایجاد می کند، گول آنها را خورد و خودش را در درون آنها پیدا نکرد و در آنها گم شد.
اگر هم هویت شدگی هایمان با چیزها را بیندازیم، بال هایمان از گل پاک می شود.

نیست دستوری کزین من بگذرم
پرده های غیب این برهم دَرَم
بر دهانم نه تو دست خود ببند
مر دهانم را ز گفت ناپسند

مولانا یا تاج می گوید: دستوری نیست که من بیشتر از این حرف بزنم و پرده های غیب را بدرم. دستت را بر دهانم بگذار که بیشتر حرف ناپسند که همان عیان کردن اسرار است، نزنم. به اندازه درک شنونده می خواهد صحبت کند.
نتیجه می گیرد:

پس، بابت هر اتفاق دردناکی که برایت رخ می دهد و باعث درد کشیدنت می شود، به هیچکس تهمت نزن و کسی را مقصر ندان. به خودت برگرد.

هر مسئله ای، هر رویداد ناراحت کننده ای که برایتان پیش می آید، هم هویت شدگی در دل شما ایجادش کرده. باد کج می وزد. تاج شما کج می شود. شما نمی توانید مملکت فرم ها را اداره کنید. برای اینکه از یک فضای توهمی فکر و عمل می کنید. عامل در بیرون شما هم نیست این طرز نگاه هم توهمی ست. البته، قبول این موضوع برایتان خیلی سخت است.
می توانید قبول کنید که:

پس ترا هر غم که پیش آید ز درد
بر کسی تهمت مَنه بر خویش گردد؟

قبول آن برای من ذهنی خیلی سخت است. آیا می توانید هر گرفتاری دردناکی را که برایتان پیش می آید، از هر نوع، به خودتان برگردانید؟؟؟. بگویید تقصیر من بوده و من ایجادش کردم؟؟؟.

من باید چیزی را در خود تغییر دهم، و آن چیز اینست که ببینم با چه چیزهایی هم هویت شده ام و مثل سلیمان، دلم را به آن سرد کنم؟ یعنی شناسایی کنم که این هم هویت شدگی به من زندگی نمی دهد و زندگی همان بود که قبلاً" داشتم؟؟؟.

الآن، سلیمان شما، یا شما بعنوان سلیمان، متوجه می شوید که قبلاً" یک زندگی بوده اید به قد و قامت بینهایت. الآن تبدیل به یک ساختار ذهنی کوچک در ذهن شده اید و این ساختار را "دل" خود کرده و دل تان به این هم هویت شدگی ها گرم و به این ساختار کوچک ذهن چسبیده و از آنها خوشبختی و زندگی طلب می کند. برای همین است که اینهمه توقع داریم. ما از اجسام توقع داریم. توقع داریم که ساعت ما و انگشتر ما و گردنبند ما و اتومبیل ما یا حتی کسی و کسانی دیگر، به ما زندگی و هویت بدهند. کسی دیگر به ما بگوید: کی هستیم؟ یا اتفاقی بیفتد و ما هویت مان بیشتر شود. دل تان را با شناسایی اینوع هویت ها مثل سلیمان، سرد می کنید. مثل سلیمان.

اگر اتفاق غم انگیزی برای شما رخ داد، (غم را ظاهر را" ذهن شما ایجاد می کند)، ذهن شما اتفاق این لحظه را غیر قابل تحمل می بیند. می ترسد. می رنجد. شما به خودتان بر می گردید و به کسی ظن نمی برید.

ظن مبر بر دیگری ای دوستکام
آن مکن که می سگالید آن غلام

سگالیدن = فکر کردن. اندیشیدن

خلاصه ی داستان غلام، که شبیه داستان ماست، بدین قرار است که : به اربابش می گوید: حقوق کم است. نامه پشت نامه.

تمام صحبت هایی هم که در سر ما می گذرد، مثل همان نامه غلام است به ارباب. ما انسانها هم در ذهن مان توقع داریم. شکایت و رنجش داریم. از وقتی که خودمان را می شناسیم مرتب می گوییم: روزی ام کم است، حس خوشبختی نمی کنم و شکایت می کنیم و نامه به ارباب می نویسیم. نامه ها هم به ارباب می رسد. ارباب هم خداست. نامه هایی را که برای خدا می نویسیم همه اش، شکایت است و رنجش. شکایت و رنجش و توقع. شکایت و رنجش و توقع. که همه ی این موارد توهمی ست.

گاه جنگش با رسول و مطبخی
گاه خشمش با شهنشاه سخی

بعضی موقع ها غلام در ذهن، به خود می گفت: ارباب نامه را تحویل نمی گیرد یا شاید تحویل می گیرد اما اهمیت نمی دهد، آخر چطور ممکن است که به نامه ام اهمیت ندهد؟ (توقع داشت). شاید هم نامه رسان نامه را به ارباب نرسانده. نامه رسان را نفرین می کرد.

شاید هم نامه رسان، نامه ام را به آشپز داده و آشپز، نامه را پاره و دور انداخته. گاهی هم خشمگین شده و به خود می گفت: شاید هم نامه را به شاه داده اند و شاه توجه ام نکرده. (ما هم می گوئیم: خدا نیست اگر هم هست به من توجه ندارد). اینها توهمات ذهن است. شما همان خود خدا هستید که باید از ذهن متولد شوید. این شکوه ها و رنجش ها و دردها توسط توهم های شما در ذهن ایجاد شده. بقول مولانا: هر یک از این موارد، هر رویداد بدی را، خود شما خلق و آفریده اید.

بالاخره، آشپز و اطرافیان ارباب، از او تقاضا می کنند که لطفاً جوابی به این غلام بده. این بنده خیلی نامه نوشته، بالاخره او غلام شماست. ارباب می گوید: آخر چقدر این آدم احمق است، من، جوابش را نمی توانم بدهم. من جواب توهم را نمی توانم بدهم. توهم جواب ندارد. یعنی انباشته کردن شکایت و رنجش و توقع، جواب ندارد. پس جواب چیست؟ جواب کجاست؟ زندگی دنبال خودش است. جواب در زاینده شدن و بیدار شدن از ذهن و هم هویت شدگی هاست. زندگی می خواهد که انرژی و خرد مثبت و سازندگی و عشق خود را در این جهان بوسیله ی شما پخش کند. اولین کسی که بهره مند می شود و حقوق واقعی می گیرد، همین خود شما هستید.

ای دوست کام، ای کسی که واقعا عاشقی. به دیگری ظن مبر. آن مکن که می سگالید آن غلام.

چون وقتی برای ما اتفاق بدی می افتد و ذهن قضاوت می کند که این رویداد "بد" است، فلانی، دیگری، را مقصر می دانیم.

هر رویداد بدی که برای شما رخ می دهد؛ خود شما آن را خلق و ایجاد کرده اید. "اتفاق بد"، به شما می گوید که: عامل دیگری را که فراموش کرده ای و آن زندگی ست و تو از جنس آن هستی، یادت بیاور. نگو: حالا من کی ام مگه؟!.

ما می گوئیم: حالا مگر ما کی هستیم و چرا زندگی می خواهد ما را از ذهن، بیرون بکشد؟ حالا چرا ما را بیرون بکشد؟ همین که در ذهن مان هستیم، من مان را داریم، همینکه زندگی ای داریم و خانه و اتومبیل و چند ویلا هم به ما بدهد، چیز دیگری نمی خواهیم. اما مسئله اینست که آنچه را که خواستید بدهد، باز هم می خواهید.

عده ای همه ی اینهایی را که تو می خواهی دارند، اما باز "زندگی" ندارند. اتفاقاً هر چه بیشتر دارند، غمگین ترند. مگر اینکه *بیدار* شده باشند. در نقطه ای بگویند که: من از توهم ذهن، بیدار شدم. آنموقع، زندگی مصنوعی نیست. آنموقع شما می توانید، از همان باغ و خانه بزرگتان و ویلا و هواپیمای شخصی تان درست و بخوبی استفاده کنید.

همچو فرعونى که موسى هشته بود
طفلکان خلق را سر مى ربود

داستان موسى و فرعون را می دانید. موسى سمبل (همان خداییت) و فرعون سمبل (من ذهنی) ماست.

موسی را در سبدي روی آب گذاشته و روان کردند. کارگزاران فرعون موسی را از آب گرفته و نزد همسر و دختر فرعون بردند. آنها از کودک آب گرفته شده خوششان آمد و تصمیم گرفتند از او نگهداری و بزرگش کنند. مادرش هم بعنوان دایه به او شیر داد و موسی، در خانه ی فرعون بزرگ شد. اما حواس فرعون به بیرون بود. در این داستان، به فرعون گفته شد: موسی ای، خواهد آمد و تشکیلات شما را به هم خواهد ریخت. فرعون پسران تازه تولد یافته مردم را می کشت در حالیکه موسی، دشمنش در خانه ی او بود. ما، از دشمن مان که من ذهنی و هم هویت شدگی ها در دل ماست، حفظ می کنیم، اما در بیرون با این و آن، می ستیزیم: تقصیر توست. مثل فرعون؛ حواستان را به بیرون ندهید.

آن عدو در خانه آن کور دل
او شده اطفال را گردن گسل.
گسل کردن = گسیختن = قطع نفس کردن

آن دشمن، در خانه ی آن کور دل بود و او در بیرون، بچه های مردم را می کشت.
تو هم از بیرون بدی با دیگران
واندرون خوش گشته با نفس گران

ما هم مثل او. از بیرون با دیگران می ستیزیم و آنها را ملامت کرده و مقصر می دانیم، در حالیکه هم هویت شدگی ها و نفس گران و خواهنده ی درون دل شما، گرفتاری هایتان را بوجود آورده. مادر زیاده خواهی، هم هویت شدگی ست.

شما زیاده خواهی یا حرص یا ترس یا میل به کنترل من ذهنی را محکوم نکنید. به اصل قضیه یعنی هم هویت شدگی برگردید. با محکوم کردن آثار به جایی نمی رسید. مثل آن است که چیزی در درون ما سبب سردردمان می شود و ما با آسپرین از این درد، دوساعتی تسکین پیدا می کنیم اما بعد دوباره سردرد مان شروع می شود. ما باید علت بوجود آمدن این سردرد ها را پیدا کنیم.

نفس گران در ما، همان هم هویت شدگی ما با دردهاست که مودی و پیچیده ست و به راحتی، دیده نمی شود. باید هم هویت شدگی هایمان را پیدا و تشخیص دهیم.

خود عدوت اوست قندش می دهی
وز برون تهمت به هر کس می نهی
عدو = دشمن

دشمنت اوست و تو قندش می دهی.

ما هم هویت شدگی هایمان را دوست داریم. (آن خواجه خوش لقا چه دارد)؟ هیچی ندارد. با شیرینی دادن به دشمنت، او را حفظ می کنی. از اینکه به ما بگویند که باور هایتان غلط است، ناراحت می شویم. (باورهایمان را قند می دهیم). خودمان را با چیزها بزرگ کرده و پز آن را

می دهیم. اصرار داریم که چیزهای تازه ای را که خریده ایم با قیمتش، به مردم نشان دهیم و بعنوان هویت گستر از آنها استفاده کنیم.

ما به هم هویت شدگی هایمان که برایمان گرفتاری ایجاد می کند، قند داده و حفظ شان می کنیم. (این کار غلط است و نباید اینکار را بکنیم، چون مانع می شود که با نیروی ایزدی یکی شویم).

همچو فرعونی تو کور و کوردل
با عدو خوش بی گناهان را مُدِل

مذل = ذلیل کننده = خوار کننده

مثل فرعون که کور و کوردل بود، با دشمن خوش هستی و ذلیل کننده ی بی گناهان.

چند فرعونا کُشی بی جُرم را
می نوازی مرتن پُر غُرم را

پر غرم = توان

چقدر شما می خواهید آدمهایی را که در بیرون مقصر نیستند، ملامت کنید؟ این من ذهنی بخاطر هم هویت شدگی هایش خیلی گرفتاری برای ما ایجاد کرده. گناه یعنی هم هویت شدگی. باید توان پس دهد. برای بیرون کشیدن هویت اصلی مان از هم هویت شدگی های ذهنی، گاهی باید درد هشیارانه بکشیم. باید این توان را بخاطر من ذهنی مان بپردازیم.

ما هم از کودکی با چیزها هم هویت شدیم. مثل آن بچه که ابتدا با اسباب بازی اش هم هویت می شود. اگر اسباب بازی او را گرفته و اسباب بازی دیگری به او بدهیم، او دوباره با اسباب بازی جدید هم هویت می شود و اگر باز آن را هم گرفته و اسباب بازی دیگری به او بدهیم یا اصلاً اسباب بازی اش را هم نگیریم، خودش بعد از چند دقیقه آن را به کنار می اندازد.

ما هم در کوچکی با چیزها هم هویت شدیم. اما از همان کودکی ما را نه تنها همواره به هم هویت شدگی با چیزها تشویق کردند و لایه به لایه هم هویتی شدگی را روی هم انباشتند، بلکه بعد از دوران کودکی هم یادمان ندادند که ضرورتی بر این همه هم هویت شدگی های پینه بسته نیست و باید از گره زدن خود به چیزها رها شویم.

الآن باید توان این همه هم شدگی ها را بدهیم. توان همین درد هشیارانه ست. شنیدن این مطالب برای من ذهنی دردناک است. از اینکه می فهمیم که خود ما مشکلات خودمان را می آفرینیم، برایمان دردناک است و قبول آن دشوار.

ممکن است حرف بزرگان را توجه نکنید اما تجربه خود را که نمی توانید نادیده بگیرید. اگر 40 یا 50 سالمان شده، من ذهنی "پر غرم" داریم. باید مقداری توان بدهیم. اشکالی هم ندارد.

عقل او بر عقل شاهان می فزود
حکم حق بی عقل و کورش کرده بود

ممکن است که مثل فرعون ما عقلمان بر کسان دیگر برتری داشته باشد و پول بیشتر و یا قدرت بیشتری داشته باشیم اما اگر فقط هشیاری جسمی باشد، حکم حق کور و کرمی کند. خرد و عشق

به زندگی مان، جاری نمی شود. حکم حق محکوم می کند. سلیمان مگر چه کرده بود؟ سلیمان، در دل، به مورد کوچکی شهوت ورزیده بود. تاجش کج شد.

همه ی دل ما هم هویت شدگی شده. ما اصلاً "هشیاری حضور نداریم. همه اش هشیاری جسمی داریم و به غیر از جسم، به چیز دیگری توجه نداریم. همین مهر حق و مهر خداست که بی عقل و کور می کند.

باید خود را زیر نور افکن بگذاریم و خود را بشناسیم و با گرفتن رهنمود از این آموزه ها ببینیم چه باید بکنیم؟

دنبال این و آن هم نروید. اگر متوجه اشکالات خود شدید، مثل همان استر که گفت: من حالا عیبم را شناختم و گریه کرد. گریه اش، گریه ی لطافت بود. روزگاری اگر شما بپذیرید که اشکال دارید، مسائل بیرونی را شما ایجاد می کنید و خواستید روی خودتان کار کنید، این لطافت، مرحله ی خوبی ست.

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد
گر فلاطونست حیوانش کند

اگر ما در ذهن بمانیم و فقط جسم ها را ببینیم، از آنها هویت بخواهیم، هم هویت شدگی را ادامه بدهیم، مهر حق بر چشم و گوش و خرد ما گذاشته می شود. یعنی از آنطرف چیزی نمی آید. اگر افلاطون هم باشیم، هشیاری حیوانی پیدا می کنیم. ما نمی توانیم حیوان باشیم. مثلاً "خر ذاتا" و مستقیماً به زندگی وصل است. سیستم زندگی شیر بطور غریزی و ذاتی به زندگی وصل است و می تواند مسائل خود را حل کند. اما ما، بعلت هویت انسانی مان، باید ابتدا خود را از حصار ذهن بیرون بکشیم. نمی توانیم در ذهن بمانیم و خود را به مرحله ی حیوانی پایین بکشیم و هشیاری حیوانی را هم قبول و تایید کنیم. نه. ما نمی توانیم حیوان باشیم. ما باید انسان و هویت اصلی خود را بیابیم. طلا نمی تواند مس باشد. این جبر است.

ما انسانها باید از محدوده ی ذهن خود را بزایانیم. اگر نگاهی به اطرافمان بیندازیم، متوجه می شویم که هم اکنون در جهان بخاطر همین ذهنیت های زاده نشده چقدر درد ایجاد می کنیم، چقدر در جهان، آواره و زخمی و فقر و نداری و تنش هست. نگاهی به اخبار بیندازید. ...

حکم حق بر لوح می آید پدید
آنچنان که حکم غیب بایزید.

حکم حق به سمت من ذهنی نمی رود. حکم حق، بر هشیاری زاییده شده می نشیند. همانطور که در رابطه با بایزید رخ داد.

قصه ی بایزید را هم می توانید از مثنوی استاد کریم زمانی، مطالعه نمایید. ...

